

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۶/۰۵/۲۵

نویسنده: ن . جلیل زاد

## شیر زخمی کوهستان آنجا که امپراتوری شکست



شیر زخمی کوهستان  
آنجا که امپراتوری شکست  
مردی که دشمن از شمشیر او نترسید  
از نامش لرزید

مردی که دشمن از شمشیر او نترسید، از نامش لرزید. از کوهستان پروان تا کوه های تاریخ، نام میر مسجدی خان غازی، فریاد سرزمینی است که هرگز تسلیم نشده است.

وقتی که زمین زیر پای یک ملت می لرزد، وقتی که آسمان از دود باروت سیاه می شود و وقتی که بیگانه با چکمه های خونین بر خاک پدران کسی گام می گذارد ، آن لحظه است که تاریخ، از میان همه ای مردمان، یک نام را انتخاب می کند .

نامی که نه از طلا، نه از مرمر، بلکه از خون و شرف ساخته می شود .

نامی که صدها سال بعد هم، وقتی کودکان افغانستان ، کودکان کوهستان آن را بر زبان می آورند، چشمانشان برق می زند و سینه هایشان پر از هوا می شود.

میر مسجدی خان

این سه کلمه، سه کوه است.

آن روزگاری که بیگانه آمد

در میانه ای قرن نوزدهم، امپراتوری بریتانیا چون سایه ای عظیم بر نیمی از کره ای زمین افتاده بود . لندن تصمیم می گرفت، دهلی اطاعت می کرد، و کابل؟

کابل را می خواستند باغچه ای خلوت آن امپراتوری کنند .

در سال ۱۸۳۹ لشکری که عدد سربازانش از جمعیت بسیاری از شهرها بیشتر بود، از دره های خیبر و بولان گذشت و پای به افغانستان گذاشت .

با خود یک شاه دست نشانده آوردند ، موجودی که تاجش را از خارج وام گرفته بود و تختش را بر شانه های سرنیزه های انگلیسی حمل می کرد.

میر مسجدی

مردی که «نه» گفت

در دامنه های کوهستان، جایی که کوه های پروان آسمان را به دو نیم می کنند، مردی بود که از همان روز اول، از همان لحظه ای که سم اسپان بیگانه بر خاک وطنش نشست، تکلیفش را با خودش روشن کرده بود .

نه معامله .

نه سازش .

نه این که بگذارد تاریخ او را در شمار سکوت کنندگان بنویسد.

غازی میر مسجدی خان بپاخاست ، نه با سخنرانی، نه با اعلامیه، بلکه با شمشیر و اراده.

اراده ای که وقتی در چشمانش می درخشید، دشمن را وادار می کرد قدمی به عقب بگذارد. قلعه اش در جلگه، مرکز ثقل مقاومت شد .

د پانو شمیره: له 1 تر 3

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينګه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دلیکنی د لیکنیزی بنی پازوالی د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرو مخکې په خیر و لولی

آن دیوارهای سنگی که از دل کوهستان بیرون آمده بودند، گویی می دانستند روزی سینه‌شان را سپر تاریخ خواهند کرد .  
جوانانی که پیشش می آمدند، با دستان خالی می آمدند اما با قلبی پر از آتش .  
و او از آن آتش، سلاح می ساخت .  
دهانه‌ای شکاف ،  
جایی که افسانه زاده شد  
آن روز اکتبر، آسمان کوهستان آبی بود .  
آبی تیره .  
آن نوع آبی که انگار آسمان هم می داند چه اتفاقی در شرف وقوع است و نفسش را نگه داشته.  
چند هزار سرباز انگلیسی ، با توپخانه، با تفنگ های پیشرفته، با تمام اقتدار امپراتوری ای که ربع مسکون را در مشیت داشت ، قلعه‌ای میر مسجدی را از چهار طرف در حصار گرفتند .  
آن ها با خود حساب آورده بودند ، پنجاه مرد در برابر چند هزار .  
پایان کار روشن است .  
اما پایان کار روشن نبود .  
توپ ها غریدند .  
دیوار شکافت .  
سنگ ها فرو ریختند .  
و آن شکاف بزرگ در دل دیوار ، که انگلیسی ها گمان می کردند دروازه‌ای پیروزی‌شان است ، تبدیل به گورستان آرزوهایشان شد .  
چرا؟  
چون مردی در آن دهانه ایستاده بود .  
مردی که سر نیزه‌ای دشمن تنش را دریده بود، خونس بر سنگ ها چکیده بود، اما نه یک قدم عقب رفته بود و نه یک لحظه دست از شمشیر کشیده بود .  
میر مسجدی خان در آن دهانه، تنها یک نفر نبود .  
او تمام کوهستان بود .  
تمام غرور این ملت بود .  
تمام آن چیزی بود که هیچ امپراتوری ای نتوانسته آن را بخرد یا بشکند .  
دشمن که ریخته بود تا بلعد، عقب نشست .  
نه به خاطر کمبود سرباز، نه به خاطر کمبود باروت ، بلکه به خاطر اینکه در چشمان آن مرد زخمی، چیزی دیده بود که نه در هیچ کتاب جنگی آموخته بود و نه در هیچ فرماندهی ای به آن برخورده بود، یک انسان که مرگ برایش از تسلیم آسان تر است .  
ترانه ای که خاموش نشد  
یکی از شگفت انگیزترین معجزات تاریخ این است که گاهی یک ملت، آنچه را که قلم ها نوشته نمی توانند، با ترانه نگه می دارد .  
وقتی که کتابخانه ها می سوزند، وقتی که کاغذها خاکستر می شوند، صدای مادری که در کنج خانه اش برای فرزندش زمزمه می کند، زنده می ماند .  
مردم کوهستان، شهامت میر مسجدی را در دل ترانه هایشان گذاشتند .  
نه در موزیم، نه در کتاب های درسی ، بلکه در همان جایی که هیچ قدرتی نمی تواند آن را مصادره کند ، در حافظه‌ای زنده‌ای مردم .  
و آن ترانه ها، صد سال بعد، دوصد و پنجد سال بعد هم، وقتی چوپانی در دامنه‌ای کوه آن‌ها را زمزمه می کند، گویی صدای میر مسجدی است که از دل سنگ ها بیرون می آید .  
این است قدرت واقعی .  
نه توپ .  
نه تفنگ .  
بلکه نامی که در دل‌ها زندگی می کند .

محمد غلام غلامی، شاعری که خودش شاهد آن روزهای آتشین بود، در جنگنامه اش این حقیقت ازمی را بر لب میر مسجدی نهاده است، هر آنکو ز مادر بزاییده است، به آخر سرش خاک ساییده است، اما نام؟ نام می ماند .

نام از جنس خاک نیست، از جنس باد نیست .

نام از جنس آتش است.

توطئه ای که از شمشیر می ترسید دشمن زیرک است .

وقتی می بیند که در میدان نبرد نمی تواند مردی را از پا درآورد، به سراغ تاریکی می رود .

به سراغ زهر و خیانت و سکه های طلا می رود. این قدیمی ترین سلاح ضعیفان در برابر قوی مردان است، خنجر از پشت.

انگلیسی ها که در آفتاب میدان، شکستشان از برابر میر مسجدی قطعی شده بود، در تاریکی دست بردند .

ده هزار روپیه ، این بود قیمتی که برای وجدان یک خادم خانگی پرداختند .

و آن خادم، زهر را در جام اربابش ریخت.

۲۷ نوامبر ۱۸۴۱ ، این تاریخ را باید با حروف سرخ نوشت .

نه از سر عزاداری، بلکه از سر یادآوری .

یادآوری اینکه مردانی هستند که دشمن آن ها را با زور نمی تواند بکشد و برای کشتنشان به ننگ و خیانت متوسل می شود .

و این خود، بزرگترین گواه بر عظمت آن مردان است.

پیکر میر مسجدی خان در خاک کوهستان آرמיד ، همان کوهستانی که برایش رزمیده بود، همان خاکی که برایش خون داده بود .

زمین، فرزند بزرگ و دلاور خود را پذیرفت.

آنچه از گندمزار ما می ماند

در پایان، وقتی که غبار جنگ می نشیند و صدای توپ خاموش می شود، چه می ماند؟

می ماند که لشکر هفده هزار نفری امپراتوری ای که ادعا می کرد آفتاب در قلمروش غروب نمی کند، در کوچه های کابل و دره های ننگرها و گردنه های سفید کوه، یکی یکی از پا افتاد. می ماند که از هزاران سرباز و افسر و صاحب منصب، فقط یک نفر ، تنها یک نفر ، اجازه یافت زنده برگردد تا خبر فاجعه را ببرد .

می ماند که آن شکست، در تاریخ انگلستان به عنوان تحقیرآمیزترین شکست ثبت شد.

اما مهم تر از همه ای این ها، می ماند که مردی از کوهستان پروان، با پنجاه یار و بدون هیچ پشتوانه ای بیرونی، ثابت کرد که اراده ای انسان آزاد، از هر توپخانه ای قوی تر است.

میر مسجدی خان به ما نیاموخت که چطور بجنگیم .

به ما آموخت که چرا بجنگیم .

آموخت که شرف، چیزی نیست که بتوان آن را با ده هزار روپیه یا با ده هزار سرباز خرید .

آموخت که وقتی انسان برای چیزی می ایستد که از جانش عزیزتر است، آن لحظه ای ایستادن، خودش نوعی جاودانگی است.

امروز، در این روزگاری که افغانستان دوباره زیر سایه های تاریکی نفس می کشد، نام میر مسجدی خان چراغی است .

نه چراغ موزیم، نه چراغ تاریخ نامه های خاک گرفته ، بلکه چراغ وجدان .

چراغی که می گوید

این مردم، قبلاً هم در تاریک ترین شب هایشان، راه را پیدا کرده اند.

و پیدا خواهند کرد.

**آرشیف: مطالب نشر شده ن. جلیل زاد**